

سرخى تو

سپیده شاملو

از من



نشر مرکز

بیست و ششم اسفند ماه / ساعت ۱۷

اینجا تهران است. سه شنبه‌ی آخر سال است و هوا بوی دود می‌دهد. صدای سیگارت، فشفشه و نارنجک لحظه‌ای قطع نمی‌شود. آسمان یک‌دست خاکستری است و بادی ملایم لباسها و ملافه‌هایی را که روی بند رختها پهن شده‌اند تکان می‌دهد. اداره‌ی هواشناسی پیش‌بینی کرده است امروز باران خواهد بارید. گل‌فروشهای سرچهارراه‌ها فشفشه و موشک می‌فروشند. هر از چند گاه راننده‌ای در حالی که یک چشمش به چراغ قرمز است شیشه را پایین می‌کشد، قیمت می‌گیرد و چانه می‌زند. گاهی معامله‌ای هم انجام می‌شود. از رادیو اعلام می‌شود حرکت خودروها در خیابان ولی‌عصر از راه‌آهن تا تجریش به علت چند تصادف در تقاطع‌های امام خمینی، و حافظ به کندی صورت می‌گیرد و در آزادراه‌های چمران، نیایش، رسالت، آهنگ، بسیج، خاوران، امام علی و بعثت ترافیک سنگین است. گوینده از مردم می‌خواهد چنانچه در این ساعات کار ضروری ندارند، با خودروهای شخصی در سطح شهر تردد نفرمایند.

راننده‌ها وقتی می‌بینند پلیسی چراغ راهنمایی را دست‌کاری می‌کند، عابر

پیاده‌ای می‌خواهد بی‌موقع از خیابان رد شود و یا ماشین دیگری جلوی آنها می‌پیچد، دستشان را روی بوق می‌گذارند. صدای بوقها که هر کدام شدت و نئی متفاوت دارند با صدای ترقه و نارنجک مخلوط شده است.

در زیرزمین ساختمان «اسکان» پسر بچه‌ای جلوی پای زنی ترقه می‌اندازد. زن که پشت ویتترین مغازه‌ی «لگو» ایستاده و با دقت همه‌ی اسباب بازی‌ها و قیمت‌هایشان را نگاه می‌کند، تکان می‌خورد. پسر جوان و ظریف هیکلی که پوست سفیدش توجه را جلب می‌کند و موهای بورش تا شانۀ می‌رسد، دست در دست مرد دیگری از کنارش رد می‌شود. زن سر برمی‌گرداند و تا آنها از پله‌ها بالا بروند، به راه رفتن زنانه‌ی پسر نگاه می‌کند. دست فروشی جلوی او را می‌گیرد و سیگارت تعارف می‌کند.

درخت‌های چنار و تبریزی بلند پارک با باد آرام تکان می‌خورند و کلاغ‌ها روی زمین میوه‌های خشک شده‌ی کاج جمع می‌کنند. روی نیمکتی دو پیرمرد نشسته‌اند، به عصاهایشان تکیه داده و چشم به روبرو دارند. چند نیمکت آن طرفتر دختر و پسری کنار هم نشسته‌اند. سمت چپ دستشویی دو پسر از کنار هم رد می‌شوند و کسی نمی‌بیند چطور پول را با دو صوت «شیشه» عوض می‌کنند.

پایین‌تر از محوطه‌ی برج میلاد آتشی بزرگ زبانه می‌کشد و جمعیتی از جوانها دور آن جمع شده‌اند. دختر جوان و لاغر اندامی از جمعیت جدا می‌شود. سیگاری روشن کرده است، اطراف برج قدم می‌زند و هر چند دقیقه یک بار به هیکل بزرگ برج نگاه می‌کند. دختر به طرف نگهبانی می‌رود و مرد نگهبان با لبخندی به لب او را به داخل اتاقک دعوت می‌کند.

مطب خانم دکتر روانکاو شلوغ است، بیمارها مدام به ساعت‌هایشان نگاه می‌کنند و روی صندلی‌ها جابه‌جا می‌شوند. منشی به آرامی جوابشان را می‌دهد و مانند آنها چشم به ساعت دارد. خانم دکتر پای تلفن است و به